

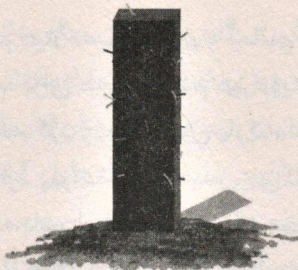
اتفاقات

کم اہمیت

زندگی یک

کائناتوں

داستی بولینگ • آیدا عباسی



کوچک که بودم، روزی پسر بچه‌ای توی زمین بازی با دست نشانم داد و فریاد کشید: «دست‌هاش افتاده!» بعدش هم از ترس جیغ کشید و دوید رفت سمت مامانش. مامانش هم مجبور شد بغلش کند و بنشاندش روی پای خودش و ده دقیقه‌ای سرش را نوازش کند تا آرام بگیرد. گمان می‌کنم تا آن موقع اصلاً فکرش را نکرده بودم که یک جایی از زندگی‌ام دست‌هایم واقعاً افتاده‌اند. راستش حتی هیچ‌وقت به فکرم نرسیده بود که اصلاً دست ندارم. دست‌های نداشته‌ام هرگز برای خودم یا پدر و مادرم مسئله‌ی مهمی نبود. حتی یک بار هم از هیچ‌کدامشان نشنیدم که بگویند: «وای، نه، احتمالاً اون نمی‌تونه این کار رو انجام بده، چون این کار مخصوص دست‌دارهاست»، یا «طفلک اون بدون دست خیلی بیچاره‌ست»، یا «شاید اون یه روزی بتونه این کار رو انجام بده، البته اگه اصلاً دست‌هاش رشد کنن.» به جایش همیشه از این جور چیزها می‌گفتند: «باید این کار رو متفاوت از بقیه‌ی مردم انجام بدی، ولی موفق می‌شی» و «می‌دونم کار سختیه، ولی باید تلاشت رو ادامه بدی» و «اون، تو از پس هر کاری برمی‌آی.»

تا روزی که آن بچه‌ی مزخرف جار نزنده بود که دست‌هایم افتاده، هیچ‌وقت متوجه نشده بودم دقیقاً چه فرقی با بقیه دارم. اولین بار بود